

چنانکه زرتشت گفت

اشعار شهروز اقبال زاده

..... ■
.....
..... ■
.....

جستجوی حقیقت و عشق

در محضر مولانا

ما حقیقت را همیشه جسته ایم
گاه مست و گاه هشیار جسته ایم
گاه در روز ، گاه در شب جسته ایم
گاه بیدار ، گاه در خواب ، جسته ایم
ما حقیقت را ، نئی همیشه یافته ایم
ما فقط گاهی حقیقت یافته ایم
گاه بر جای حقیقت ، ما سرابی یافته ایم

ما همیشه عشق را می جسته ایم
عشق را همچون حقیقت جسته ایم
گاه عشق را خود حقیقت یافته ایم
گاه عشق را نئی حقیقت یافته ایم
گاه عشق را خود سرابی یافته ایم
یا سراب را عشق می پنداشته ایم
عشق امری هم جرد ، هم جسم نیست و هست
عشق بیشك وحدت اَضداد هست و نیست هم

سازش

از عشق تو است که من و می خواهیم ساخت
باز آن عهدِ قدیم ، استوار خواهیم ساخت
با عهدِ خود و بادِ صبا خواهیم ساخت
ما با نفس و بویِ خوشت خواهیم ساخت
هم لطف و صفا نثارِ تو خواهیم ساخت
هم جان و جهان ، فدایِ تو خواهیم ساخت

!!

!!

!!

!!

!!

!!

!!

بوسه های مهتاب

۱

با وجودی که شب همه جا جز شب نیست
بوسه های مهتاب بر سر کوه بلند
در بر پهنهء دشت شاداب
بر لب چشمهء پر روزه دل
در همه جا مشهود است
روشنی بر همه جا بخشیده ست

بوسه های مهتاب

۲

بوسه های مهتاب
در آن شب
بر رخ تو
چه تمنایی داشت
بوسه های مهتاب
بر لب تو
رَشک مرا بر انگیخت
چه حسدها بردم ! اما
بوسه های مهتاب
روی تو را
چه زیبا می کرد
یاد بوسه های مهتاب
بر رخ تو
که بس گلگون بود
خاطره ای ست که
چون داغ بر دل مانده ست
پنداری خاطره اش ، خاطره نیست
داغی ست همیشه بر دل مانده ست

!!

نقشه ای در پس پردهء ذهن

نقشه ی در پس پردهء يك ذهن ست
نقشهء راه

راهی که پر از ابهام است
يك کلاف تمام سر در گم
که به سر انجام نمی انجامد
به سرانجام راست نمی انجامد
نقشه ی در پس پردهء ذهن هاست
نقشه ی که سراسر ابهام ست
و راههاش به تمامی پر آتش و دود
راهی آمیخته به خون و کشتار
این سان ست که به سرانجام نمی انجامد
نقشه ی در پس پردهء يك ذهن است
که سراسر نشیب است و فراز
پیچ و خمهاش بسیار
راهی که به دور از
خونخواهی و خونریزی ست
راهی که زمان می خواهد ؛
هم صبر ایوب

و صدها صد زن با مرد کهن با تدبیر
وحدت رویه می طلبد و وحدت ما
عصر جنگ ها ؛ دیگر سپریست
کشت و کشتار کافیتست
محتسب اما خون می طلبد
با این همه ، خلق می پرهیزند
از کشتن و کشته شدن در میدان
فقط این نقشه ست که
شاید به سرانجام برسد
به سرانجامی راست ؛ به سرانجامی نیک

زرد کوه بختیاری

در آن دور دست به گام نزدیک
قلهء برفین و سپید کوه پدیدارست
بهاران ست ؛
شادمان است کوه
هوا عالی ، آسمان آبی
جان طبیعت بیدار
هر جا فضایی دلگشا دارد
روان وشادمانیم رو به پیشگاه کوه ؛
زرد کوه بختیاری !

بلبلان کوهی خوش آوای عاشق
با ما در مسیر کوه همراهند
خوش آوازی ست می خوانند
بساط عشقشان برپاست
ز بوی سبزه های تازهء نورس
سرمستند

سرفرازی بر فراز کوه
سهم خوبی از برای ماست
که دیگر بار می خوانند
به سوی خویشان ما را
ما شما را پیش می خوانیم
و شما را
رو به سوی پیش می خواهیم

آئینهء اوهام

آن همه نقش و نگاری
که در آئینهء اوهام دیدیم
چون چشم گشودیم
نهز نقش ماند اثری نی ز نگار

باز هم با هم ایم وزیر نور ماه

عهد عشقت بسته شد با جان ، زیر نور ماه
جان به جانانت بسته شد در زیر نور ماه
صبر را از من ربودی ، زیر نور ماه
لب به لبهایت نهادم زیر نور ماه
من تو را بوسیدمت در زیر نور ماه
جان به جان من دمیدی زیر نور ماه
روح و هم جسمم شکوفا شد زیر نور ماه

همچو سنگی گاه غلطان

گاه سنگِ آشوب زدهء غلطانیم
بر بستر رود
رودی که خروشان و کف آلودست
و می کوبد سرِ سنگی به سرسختی ؛
می برد تا هر کجا خواهد
گاه به گردابی در اندازد
گاه ، غلطاند به آرامی بر بستر
به گاهی که آرام است ؛
نوازش می کند جان را ؛
هر دم او خواهد
می دهد امید آسایش
گاه خوداز درون خشکیم ؛
ز بس سنگیم
اما رود حتی
همان وقتی در نظر خشک ست
جریانی زیر سطحی
در درونش هست
هر چند خُرد و ناپیدا است
و اما ما همچون سنگ
در بستری بی آب ، بی امید زایشی
متروکِ متروکیم
در درونِ رود اما باز امیدی هست
شور پنهانی انگار هست
روحِ انسان نیز چون رود است
جان می داند که جریان باز
همراهِ باران می آید
گاه تند و گاه آرام است که می آید

تضمین غزل حضرت حافظ

آئینهء سکندر جام می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملکی دارا
گر رسم زندگی را ، از حافظ آموختید
او جای غصه و غم ، بنموده ره شما را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت ، با دشمنان مدارا
دائم از اشعارش ، صد بهره برده ایم ما
چون خوب از آن بخوانیم ؛ در یابیم آشنا را
خوبان پارسی گوی بخشدگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را
جان گیریم از می او ؛ هم از شرار شعرش
خوب حافظ می شناسد ؛ لولی درد مند را
حافظ به خود نپوشید ؛ این خرقهء می آلود
آی شیخ پاکدامن ، معذور دار ما را
در حلقه گل و مل ، خواندیم شعر حافظ
تدبیر از آن ستاندم ؛ هم فکرت مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
صبر و قرار و تدبیر ، هر سه نشان عشقند
این است وصف حال آن عاشقان کارا

در انتظار سپیدهء سحر

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافرست رنجیدن

حافظ

وفا کنیم و ملامت کشیم و دم نزنیم
که در طریقت رندان ، کافرست اگر دم بزنیم
به کوی می فروشان بسی گذر کردیم
چنانکه اُفتد و دانی به می لب نَزَدیم
یار ما بین که ، که را ، به ما ر جحان داد
صفتِ دام و دد به ما نهاد او و دم نزدیم
مگر به ظن تنگ نظران به دام و دد مانیم
نه به چشم اهل نظر چو دام و دد باشیم
اگر نشان مهر و وفا در وجود یاری نیست
در انتظار سپیدهء سحر است دم نزنیم

بید مجنون

ای بید که مجنونی !
مجنون تو نه ای ، ای جان ؛
مجنون تو اما من
با پیکر موزونت ،
موزون و بلند بالا
افراشته ای قامت
با گیسوی بلند و صاف
با گیسوی بلند و سبز

صد خرمن گیسویت
ریخته همه بر شانه
آزاد و رها در باد
آشفته توئی یا من ؟
این سان که می بینم ؛
آشفته منم جانا
من شیفتهء تو گشتم
با این همه ناز در توست ؛
این سان که تو زیبایی
آن گیسوی سبزینه
با رقص خوش حالت
جان را بر انگیزد
جسم را به طرب خواند
این ناز تو را هر کس
با جان خریدارست
صد منظر زیبا هست ؛
در جلوه گری هایت

شقایق زاده با داغ است

گفت حافظ شقایق زاده با داغ است
ما آن شقایقیم که با داغِ تو زاده است
این لافِ بیهوده نیست ؛ این داغ در سینه است
سرخ از آن شدت شقایق ؛
که سر به آستانِ دلِ خونین نهاده است

آسمان آبستن بارانی ست

و کسانی هستند گل می افشانند
درستی می کارند ؛ راستی بار می آرند
آسمان آبستن بارانی است
ابر پر بارانی دیدم ؛ با خود
شادابی همراه داشت ؛ می خندید
من همین امروز
از میان دشت سرسبزی عبور کردم
معاشقهء سبزه ها را با باران شاهد بودم
دیدم چگونه سبزه ها ،
از باران همه بارور گشتند
چه طراوتی در نغمهء گنجشک ها حس کردم
همه شان شاد بودند
من همین امروز ،
ابرهای مسافری دیدم
در سفری به سوی مشرق
می باریدند و می رفتند
چه سبک می رفتند

ستاره ای از آسمان فرو افتاد

آسمان شب ، فراخ است و وسیع
انبوه ستارگان بیدار ؛
از آسمان باز هم ستاره ای
فرو افتاد
ستارهء دل من بود انگار فرو افتاد
در آسمان دل ،
تنها ستاره ای بود ، که دیگر نیست
ستاره ای که از آسمان عشق
فرو افتاد
اتفاق مهلکی که
به سادگی رخ داد !
بی باوری به خود یا بی باوری به عشق
بی باوری ای که
نتیجه اینسان داد !
آسمان دلی که تاریک شد
شد آنچه نباید می شد
شد آنچه که باید می شد

جان را تیره مکن

بخت گاهی تیره ست
جان را ، تیره مکن
بخت گاهی به زهر آلوده ست
جان را به زهر آلوده مکن
هر چند که دل چرکینی !
موج منفی را ، از دلت بیرون کن
جان را تیره مکن

رهسپارانِ طریقِ دوست

ز مشکلاتِ طریقتِ عنانِ متابِ ای جان
که رهسپارِ وادیِ عشق ،
غمی هراسد از نشیب و فراز
گرت هزار جفا برسد بسوز و بساز
رهسپارِ وادیِ عشق ،
غمی ندارد از نشیب و فراز
روندگانِ طریقتِ همیشه ره بلا سپرند
دل بد مدار کز عشقبازیِ جانان
بی ثمر غمی آیی باز

افتتاح

سدی ز کران تا به کرانه پر آب ؛

آب آبادی و آبادانی ست

همه اینک به پیشواز آب آمده اند ؛

آبی که همیشه روشنی بوده و هست

همه اینک به پیشواز روشنی آمده اند ؛

آبی که همیشه جلوهء آبادی بوده و هست

در دشت اینک ، جشن و سروری

همه گیر بر پاشده است

دشت از همت آب

همه سرسبز شده است

سپاس ای گروه مهندسین

سرفراز و سر بلند ، خادمین واقعی

آبادی وطن شعارتان ، سپاس

جان مایهء عشق

دل می بایست
به شور برسد ؛
جان به کمال ،
عقل حیران ماند
جان مایهء انسان
این است
شور است و سرور ؛
با لذتِ روح
و دردی جانکاه
از بطنِ وجود
گو وحدتِ اضداد
که شکل می گیرد

چنانکه زرتشت گفت

هم به پندار نیک باید بود
پس به گفتار و بیش در کردار
چنین گفته است اوی و تو هم می گوی
چنین کرده است اوی و تو هم می کن
دور گردون بر مدار خویش
گشته است بسیار و هم می گردد
در پی هر گردش اما
تلاوء آنچه زرتشت گفت
افزونتر

خندان لب و شاد

چون عمرِ بشر ، بیش زِ ده روزی نیست
خندان لب و شاد ، می باید زیست
از غصه و غم ، کناره باید بگرفت
با بوس و کنارِ یار ، خو باید بگرفت

قایقران

همراه قایقران ، سوار بر امواج دریاییم ؛
هوا آرام و قایقران آرام ست
و سوسوی سیگاری ست ؛ بر لب قایقران
که می سوزد به آرامی
ساحل چمخاله آنسوتر در شبی آرام ، آرام ست
موج هم بر موج به آرامی غلطان ست
امواج از پی هم
پشت در پشت و پی در پی
تا بر ساحل ،
می روند و باز می گردند

نشانِ خستگی در موج هرگز نیست

اندک اندک آب دریا ، از پس هر موج

روبه بالاست و باز بالاتر

روح توفانی ست اما ؛

وندرونِ دل مغشوش

غوغایی ست

موجِ دل بر موجِ دل غلطان ،

ذهن هم این دم ، پریشان ست ؛

آنچنان که بود ؛ شب کنون دیگر آرام نیست

هم من و هم موج با شب هر سه بی سامان ،

هر سه بی آرام اینک و قایقران هم چون ما

* * * * *

به ساحل می رسد هر دم نگاهم جستجوگر ؛

من به ساحل می رسم با جان ؛

وجودم گمگشتهء توفانِ سرکوبِ سالیانی دور را

گم کردهء عهدِ جوانی را

در خیالِ خویش باز می جوید

و می گردد نگاهم به دریا باز ؛

بی آرامشی در پی

ردِ نگاهی گم شده ، در سالیانی دور

ناپیدا است

گمگشته ، سالیانی چند

گمگشته ، کشتارِ یک سرکوب

سخت ناپیدا است

در به در مانده ام دور از ساحل ، بر امواج

موج ، دم به دم بر سنگ می کوبد سر ؛

موجِ دیگر می رسد از راه

بر سرم آوار می گردد ؛ افکار چون امواج

امواج چون افکار

باز می گردم به ساحل با

تک تکِ امواج ؛ سر درگم

با نگاهی سخت سرگردان

ساحل اما دور ، باز هم دورتر

دیگر از ساحل نشانی نیست

از رمق در جان ، نشانی نیست

گمگشته ، سالیانی چند ناپیدا است

تنها خیال او با من ست همراه

من در اندیشه ، سخن با اوست می گویم

چرا رفتی ؟ بی من تنها ، کجا رفتی آخر تو ؟

سرگردان تر از پیشم

گرچه توان رفتنم با او نبود هرگز

نیک می دانم

قایقران گرچه با من همراه ست ؛

همچنان اما با یکی از پی هر پک بر سیگار ،

در خویش است ؛ سر در گم

سرگردان سرگردان ،

چون من ست آن مرد و من همچون اویم

و سوسوی سیگار ست ؛ بر لب قایقران

که می سوزد به آرامی

و می سوزم به آرامی ؛ از درون چون عود

و می سوزد قایقران از درون چون من

و سوسویی ز بس کم سو

ناپیدای ناپیدا است

گمگشته ، سالیانی چند ،

به زیر خاک خفته است اکنون ؟

خفته است آری به زیر خاک می دانم

از پی کشتار سال بد ؛

و یادش با من است اما

کس نمی داند تا کجا تا چند ؟

تا دیرباز یک زیستن ؛ نقطهء پایان

و قایقران نگاهش سخت پرسشگر

درون قایقی بر موج ، پارو زن قایقران

و اینک من ، هر دو سرگردانتر از پیشیم

قایقران سرگردان ، بسی تو دار همچون من

تو دارتر اما ز من شاید

و سوسوی سیگارش پی در پی

و کبریت ها پی در پی

روشن و خاموش

بیخبر

داغدار ازلی بود دل و
از خود خبرش هیچ نبود
وام دار ابدی ست این دل و
از همه جا بیخبر است

شب یلدا

شب یلدا ، شب ایرانی و
میراث ایرانی

شبی بی بیم ،

شبی بی انتها ، مطلوب

شب یلدا

شب با هم نشستن ها

شب گل گفتن و از گل شنیدن ها

شبیلدا ، شب حافظ و فال او

شب دانه های سرخ یاقوتی

شب قاچ لاهی شیرین قرمز رنگ

شب فارغ بودن از اندوه

شب شیرین ، سرتاسر

شب آجیل و شراب و شعر

شب بیدار مانی ها

شب بیدار خوابی ها

شب ذوق و شب شادی

شب بی انتها ، مطلوب

شب بی واهمه ، یلدا

وقتی دستی و دلی که به کاری نمی روند

این شعر دیگری ست ؛
کز ترس دور ریخته می شود
وقتی اشعار شاعری مایوس
بی امید نان اما ز بیم جان
در چاله های متروک زمان
مدفون می شود

با دغدغهٔ جان
یا دغدغهٔ نان
به چه می تواند اندیشه کناد یک شاعر ؟
دستی و دلی ؛ که به کاری نمی روند
ذهنی کاشفتگی مجالش نمی دهد
سال هاست ؛ در توفان ویرانگر
گزمه های جهل
اشعار شاعرانی زین تبار
در چاله های متروک یک در میان
در مدار عبور زمان
از ترس مدفون می شوند
مردم اما تمام آنچه را که بود و هست
آنچنانکه بود و هست
دائم در ذهن خویش مرور می کنند
آنان دیربست آیندهء روشن
را تصویر می کنند
دیگر نیاز به دور ریختن شعری نیست

در بهاری که ز هر سال دگر سبزتر است

۱

در بهاری که ز هر سال دگر سبزتر است
جان اینک به پیشواز جهان آمده است ؛
آن جهانی که وجودست و تمامی جوهر است
در بهاری که ز هر سال دگر سبزتر است
جان در قالب جسم تنگ آمده است

جان با دل در این سبزه بهار ،
و در این گلزار شقایق های خونی و سرخ
بیش از پیش هوا می خواهند ؛ هوای تازه

۲

آی آدم ها با شمایم :

پنجره های جان را بگشایید !
بگذارید تا هوای تازه
به درون جان آید
بگذارید تا نفس تازه کنند
جان و وجود

بگذارید تا عقل هم

برعشق گواهی بدهد

بگذارید تا وسعت دید

به افق هم برسد

بگذارید تا سعهء صدر

افق های تازه تری بگشاید

بگذارید تا سر زُند عشق

از بطن وجود دیگر بار

بگذارید تا عشق باز متعالی بشود

روی سخنم با تو نیز هست ای راحت جان ؛

پنجرهء دل بگشا ! بگذار جان نفسی تازه کند

گزینش

(۱)

من کسی را می شناسم
پینه را بر روی پیشانی
معیار ارزش می داند
دیگری را می شناسم
ارزش انسان را
نه با پینه بر روی پیشانی
که با پول اندازه می گیرد
تو کسی از هزاران را می شناسی ؛
ثروت رامعیار ارزش انسان می داند
تو مرا می سنجی و اندازه می گیری ؛
من تو را می سنجم و اندازه می گیرم
و او ما را
او هر کسی را
می سنجد و اندازه می گیرد
او با پینه ای بر روی پیشانی !
راستی هر یک از ما چند می ارزیم ؟
ترازویی برای سنجش ارزش آیا هست؟
هیچ می دانی که آیا معیار ارزش چیست ؟

جان جهان است ز نو می رسد

" آب زنیید راه را هین که نگار می رسد
مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد "
مولانا

هر دم ازین عرصه نوی می رسد
روح جهان است ز پی کهنه ز نو می رسد
روز نو و سال نوست می رسد
باد نو و ابر نو می رسد
نم باران که ز ره می رسد
نازگی و ناز رخ است ؛ می رسد
بوی گل و عطر و عبیر می رسد
پردهء سبزینه که ز ره می رسد
شور و شعف ، باز ز ره می رسد
خلوتیانند که ز ره می رسند
عشق و کمال ست چنین می رسد
این همه نعمت صلیه است می رسد

لاله واژگون

در دامنه های زاگرس ، گلی می روید
که نامش لاله است ؛ " لاله واژگون "
دشتِ لالی هم به خوزستان ، دشتِ لاله است
دشتِ لاله های واژگون ، لاله های وحشی قرمز
گرچه گل ها ، نزد انسان ، همه زیبا یند و زیبارو
اما من لاله وحشی قرمز را دوست تر دارم
من لاله هلی دشتِ لالی را ، دوست تر دارم
لاله وحشی ، وحشی است
لاله ای دست پرورد و دست آموز ، هرگز نیست
هیچ دستی ، عمل ناورده است آن را
لاله وحشی خود روست ؛ خودساخته ست
آزین رو لاله وحشی را دوست تر دارم

شعر حافظ

شعر حافظ ، نکته های نغز ویکسر روشن ست
شعر حافظ درس های زندگی ست
شعر حافظ ، حکمت اندر حکمت ست
شعر حافظ ، معنی ست و معنوی ست
شعر حافظ جوهر اندیشه ها ست
شعر حافظ جان جان آدم ست
شعر حافظ روح روح مردم ست
شعر حافظ وصف حال نیکو است
شعر حافظ وصف حال مردمان
شعر حافظ عشق با لولی و شان
شعر حافظ عین عشق و طبع خوش
شعر حافظ ، بزم ما و حال خوش

من بادم و بر بادم

من بادم و بر بادم ؛
با این همه آزادم .
در سیر و سفری دائم ؛
بی جا و مکان اما .
من بادم و بر بادم ؛
با این همه آزادم
هرگاه که نرم هستم
هم لطف و نسیم هستم .
هرگاه که به خشم آیم
توفانی و عُرانی .
با این همه من بادم ،
از بستگی آزادم
من بادم و بر بادم ؛
با این همه آزادم .

زیبایی

رویدنِ هر بذر که سبز ست زیباست
هم چهرهء بازِ آسمانِ آبی زیباست
رویدنِ بیشمار بذرِ پر بار
در بسترِ خاکی و خدایی زیباست
رویدنِ غنچه های گُل
بر شاخه سارِ هر درختی زیباست
اندامِ سبزِ آن کهنسالِ درخت
بر پهنهء بیکرانِ دشت هم زیباست
آن برف سپیدِ منجمد بر
قلهء سرفرازِ کوه هم زیباست
بس لطفِ کلامی پر مهر ،
از ذاتِ وجودِ هر کسی هم زیباست
آن چهرهء تابانِ چو گل هم زیباست
بخشیدنِ بوسه با هزار ناز و ادا
از جانبِ معشوق به عاشق زیباست
بنگر ! به سراپردهء دنیا بنگر
که از کران تا به کرانه زیباست

رباعی

ای مه عیار چرا می روی !
ماه تمام سوی کجا می روی ؟
جان و دلم را کجا می بری !
روح و وجودم چرا می بری ؟

لب فروبستنِ اندیشه

پشتِ دیوارِ سکوتِ آنجایی ست ؛
کاندیشه در آن زندانی ست
لب فرو بستنِ اندیشه ز چیست ؟
اندیشه ز کیست می ترسد ؟
پشتِ دیوارِ هراس ، زندانی ست
کاندیشه از آن می ترسد
اندیشه ز فکرِ تعذیر
چون بید به خود می لرزد
ترس اندیشه ز کیست ؟
لب فرو بستنِ اندیشه ز چیست ؟

استغاثه

دردمندی در تنهایی خویش و
چشمانی که خون پالاست
سیم های تار دل
در فغانند و افغان می کنند
دل درد مند، شخص درد مندی ست
که خون پالاست
درد تنهایی خدایا ! خود تو می دانی
چه بد دردی ست

آنچه بر جان می زند آتش

درد بی مهربی ست

درد بی مهربی ، خود تو میدانی ؛

چه بد دردی ست

تا کجا ؟ تا چند ؟

او در این ویرانه های دل ،

خراب آباد نا آباد

ز درد این عتاب جانسوز ویرانگر ؛

درد ویرانگر جانسوز ، ز پای افتاد

این همه آلام و درد از کجا آمد ؟

خون دل خوردن ، حدی دارد

دگر بس نیست ؟

با تو هستم ! پناه بی پناهان !

خود تو می دانی ؛

من دگر هیچ چیز نمیدانم

هر چه می خواهی بکن ؛ اما

امیدش را مگیر

ما همه ، با امیدست زنده ایم

پایانی که پایان نیست

دیگر از مرگ مرا ملالی نیست
مرگ هم امتدادی از هستی ست
تولدی دیگر که در راه است
از پیِ مرگ هم
می توان دوباره زیست
در مرگ می توان باز جاری بود
می توان امتداد یافت در اندیشه
بعد از مرگ
در بعدِ فراخِ زمان
بعد از مرگ
می توان در زمانه باقی ماند

ارزش مداری

من کسی را دیدم ؛ گر چه شاید ناکسی باشد
که می‌سنجید با ترازی ثروت سنج
انسان را

کسی را که می‌گویم سرمایه سالارست
نظامی را که می‌گویم سرمایه سالارست
من کسانی را می‌شناسم ؛

ارزش انسان را با

معیارهای سرمایه می‌سنجند

اگر چه گفته اند از قدیم بسیار و

باز می‌گویند : وزین با سرمایه است

که می‌گردند انسان‌ها و بسیار هم

هم ازین رو ، او بسی
خشنود گردیدست که پول دار ست
هم ازین رو او بسی خشنود می گردد ؛
که پول دار گشته از
ارزش افزوده یا میراث
کنون ما به راس منحنی رشد سرمایه نزدیکیم
چون فراوان داریم ثروت
ازگردش سرمایه در بازار ؛
چون فراوان داریم ثروت از میراث
و با پول می خریم هر چه ارزش هست
ما شرف را هم خریداریم
چقدر ارزان گشته این کالا
ما خریدار عشق هم ، هستیم ؛
و عشق با پول چه ارزان است
از تریبون ها همه مدح ثروت را می گویند
تریبون ها را هم در بازار ،
به نرخ عادلانه ما خریداریم
و قدرت را خریداریم در بازار
و خریداریم؛ وجهه را هم
صد خروار ، صد خروار

رباعی

ز انقلاب زمانه هر آنچه دیده ایم ؛ حسرت بود
ز جور زمانه هر آنچه نالیده ایم ؛ کم بود
ز دست نامروت مردم چه ها کشیده ایم ؛ بس نیست
ز بخت نامراد هر آنچه گفته ایم ؛ کم بود

سفر تا بر آستان وجود

باز هم سفری هست مرا
سفری تا بر آستان وجود ؛
تا خود پیر وجود .
اینها بهر درمان دلی چرکین است
دل گاهی زنگار به خود می گیرد
جان راه می جوید :
درد دل چرکین را آیا مرهمی هست ؟
دل است می پرسد ؛
پیر جان پاسخگوست :
مرهم درد دل ، درد دل است .
زهر کژدم زده را ، مرهم از کژدم زاد
راز دل را بگشای ؛ درد عشق را می گوی
گفتن درد عشق ، درمان است
مرهمش ، مرهم تلخی ست ؛ ولی
حاصل گفتن درد ، شیرین است
آه ، اینک وجود آسودست
درته چشم ها ، جان امیدواری هست
جای امیدواری ست
باز می گردم
از رهی پیچ در پیچ ، از بر پیر وجود
اینک از بر خویش و وجود برون آمده ام
به کجا می روم اکنون با دل ؟ آخر به کجا ؟

ذهن با ذهن سخن می گوید

حرف را جاری کن !

فکر اینک جاری ست

چشم با چشم سخن می گوید

دل با دل ،

جان هم با جان

و نفس ها محبوس

عشق در این رابطه

رویایی ست

عشق در کون و مکان اینک جاری ست

بخت یاری ناکرد

چون عمر جوانی ، یکسر با جورِ زمانه ، طی شد
آه از دورهء پیری ، که چون جوانی طی شد
این سان که بخت سازگاری ناکرد
هم دستِ فلک ، هم یار ، یاری ناکرد

لحظه های پر امید

می توان هر زمانی از درختِ زندگی
میوه هایی بیمثال برداشت کرد
می توان ؛ در لابلای مسیرِ زندگی ،
عاشق گشت و آغوشی از
خورشیدِ مهر برداشت کرد
حرف های تازه ای را هر زمان
میتوان با صد شوق و شور آغاز کرد
می توان دفتری از شعر را ،
هر ورق چون برگ گل
در سکوتی پر ز راز آغاز کرد
می توان شعرهای پر امیدی را
لابلای اوراقِ آن دفتر نوشت
می توان ؛ با تمامِ زندگی پیوند داشت
می توان شاد بود و هر زمان
دربلندای مدارِ زندگی آرام گرفت

کیمیای هستی

احوال ما گدایان ، هرگز نمی پرسند ؛
شاهان و پادشاهان
لیک ، کیمیای هستی ست ، کرده ست ما گدایان
چونان پادشاهان

روزگار دیروز

دیروز که روزگار ،
روزگار جوانی بود
اعتلا بود و شور و شغف بسیار
زندگانی همه طراوت بود
همه جا اشتیاق بود و امید بود
مدار زندگی بر مدار شوق می گردید

روزگار امروز

کنون که روزگار ، روزگار ساخوردی ست
نفس زندگی ز نفس افتاده ست
همه جا نشان ز پیری است و ناکامی ست
از مدار شوق دیگر نشانی نیست

قدرت و لذت

قدرت آن نیست ؛ زور است
کز آن بهرهء نامشروع بری !
قدرت آن است ؛
چون در قدرت باشی ؛
دیو پلید خود پرستی
رادر بند کنی .

لذت آن نیست ؛
که از هر چه لذت هست ؛
چشم پوشی کنی .

لذت آن است ؛
از هر چه که زیبایی پاک است ؛
بی آرایش ، لذت بری .

در هوای شعر نیمایی

بعد از آن مردِ کوهپایه نشین و آزاد
که چون بادِ شمال پر بگشود و
ره نو بگشود
بعد از آن چند یار اصیل و همزاد ،
که همه به راه او می رفتند
و چه نیک هم رفتند
در عرصهء شعر امروز اغلب شاعرها
که به گمان ، نوسرایی می کنند
شعرهاشان بیشتر ، معرست ؛
اغلب شعرهاشان از اندیشه و
هم از عمق تهی ست
سهم آهنگ شعر در آن نایافتنی ست
بر سر شعر نو انگار
بلایی آمده است
تَنزُلی که شعر را نازل کردست
شعرهای نو ، چندی ست
تهی از معنا یند
ادعای معنا اما ، بسیار
اشعار اغلب بی سر و ته شده اند
سوء تفاهم نشود قربان
شعرهای خود و امثال خودست می گویم
با شما نیستم هرگز
عالیجنابان گُهرِ بی همتا

نرنجید لطفاً از سخنم!
تمنا دارم !
من مجبورم انگار ؛ کلاه خود را
به احترام شما از سرم بردارم
به کرامات انسانی مصنوعی تان
احترام بگذارم ؛
تا به بازار داد و ستد
در عرصهء نشر دست یابم
و در این معرکه جنس خود بفروشم
در بازاری که سخت آشفته ست
در عرصات دیگر هم بیداد ست ؛
بیداد از آشفتگی هر بازار
هر چند که اجناس بنجل باشند
ما در این عرصه
الاغ هایی دیدیم همه فیلسوف بودند ؛
سخت فلسفه می یافتند
خوب سفسطه می دانستند
یونجهء فلسفه بود ؛
نشخوار می کردند
شعر هم می گفتند
شعر را انگار نشخوار می کردند
شعرهایی که همه قابل نشخوار بودند

رمز و رازی جاودانه در پی است

گردش افلاک را بنگر
گردش آفاق آن را در پی است

گردش چرخ زمین را هم
شب و روز در پی است

گردش چرخ زمان را بین
که عمرش در پی است

روز و شب را گاه شماریم
باز عمرش در پی است

گردش عمر را ، همچون پاره خط
نقطهء آغاز و پایان در پی است

گردش عمرگر دو روزی بیش نیست
از پس آن ، نیز حسابی در پی است

گردش عمر زمان ، جاودانی نسبی است
از پس هر گردشی ، باز گردشی هم در پی است

جاودانه گردش افلاک را هم

عمر نسبی در پی است

گردش افلاک و آفاق را ، زین سبب

تغییر نسبی در پی است

از ثریا تا ثریا ، آسمان هفتمین

کهکشان ها در پی است

گردش اجرام را هم ، در فضا

جابجایی در پی است

زین سبب اسرار هستی را بیش و کم

راز و رمزی جاودانه در پی است

با خود چه می کنی ؟

ای روزگار
روزگار غریب ،
روزگار حوادثِ عجیب ،
با من و دل خراباتی و افکار پریشان ،
آخر چه می کنی ؟

تو ای دل خراب ،
با فکر پر خیال ، با خود و
این روزگارِ پیر فراز و پرنشیب
چه می کنی ؟

ای جان که با سوز دل
به ناکامی رسیدی و
به مرادی نمی رسی ؛ سالهاست ؛
با آرزوهای بر باد رفته چه می کنی ؟

هم ازین روست جان و دل آرام می بایست

جسم و جان و ذهن و دل هر یک ،
جزیی از وجودِ آدمی هستند

دل و اندیشه با هم جان ؛

جان هم وحدتِ عرفانی اندیشه و

عقل است با احساس

جسم و جان هم ، مکمل های یکدیگر

دل با ذهن ست احساس می زاینند ؛

زایشی موزون

احساس های خوب ،

نیازِ جانند

گر نیاز جان فراهم شد ؛

جسم هم آسوده خواهد شد

اگر احوال دل آرام گردد ؛

ذهن هم آرام می‌گردد
نیاز جسم با جان ، جان با جسم
ذهن و دل ، دل هم باز با ذهن ،
نیازهایی هماهنگند
هر کدام خود نیز ، چند بعد دارند
وجه های مختلف دارند
وجه عرفانی به تنهایی ،
وجه چند وجهی ست
ذهن و دل را ، جسم و جان را هم
در تعادل نگه می‌داشتن ؛ بایست
از تعادل نمی‌شاید که خارج گشت
فزون خواهی از برای دل جایز نیست
فزون خواهی از برای جسم هم جایز نیست
همچنان که جان فزونی را طالب نیست
نیازهای جسم و جان و جان و جسم از عشق ،
هم نیاز ذهن و دل با اندیشه و احساس از عشق ،
یکسانند و نیستند یکسان
عشق هم خاکی ست و هم عالی ست
هم افلاکی ست و هم خاکی ست
هم زبالاست و هم در بر خاک است
تعادل در نیاز های انسانی می‌بایست
هم ازین روست که ما را عشق می‌بایست

راه فرج عشق

مست لای عقل عشقم و از
دیرهء عقل بروم
در هر فکرتی عشق هست ؛
از دایرهء عقل برون است !
منعم مکن از عشق ای مفتی عالم ؛
با حکم تشریح ، فتوا و رساله
عشق ست که
از حکم و فتاوی برون است !
عقل ست که
از هر سر عاشق برون است !
راه فرج ست عشق و جنون است .

تضمین غزل حضرت حافظ

از خون دل نوشتم نزدیکِ دوست نامه
من پاسخی ندیدم از دوست ، یا اشاره
دارم من از فراقش ، در دیده صد علامت
کو آن علامتی که ، زا دوست رسد نشانه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم
شاید که آزمودن ، نیست راهکار و چاره
پرسیدم از طبیبی احوال دوست ، گفتا
احوال او نپرسید ؛ سخت گشته آشفته
گفتم ؛ ملامت آید گر گردِ دوست گردم
گفتا کدام ملامت ، مهر ورزی ست فسانه
حافظ چو طالب آمد ؛ جامی به جان شیرین
باز آ که بر لب آمد ؛ جان پر ز عجز و لابه

شعرهای تو

هیچ به خاطر داری ؟ یک روز
گفته بودی شعرهایت را
باد با خود برد ؛
کلمات گم شد در باد
کلمات اما اینک
به در ذهن من آند ؛
از کجا آمده اند ؛ من نمی دانم اما
هر کلامت یک پیام عشق است
که بسی پرمعناست
هر کدامش شعر زیبایی ست

باری دوستِ من !
شعرهای تو اینک در قلب من است
گر چه دیگر تو را ، نتوانم باز دید
شعرهایت عشق می زایند و چشم هایت نیز
شعرهایت انگار همه عاشق هستند
همه چون برگِ گلُ آند
همه در ذهن جای می گیرند
در ذهن او ، من و شاید هر کس
در ذهن دختر همسایه
اینک این جان
با شعر تو مشغول و خوش است
باید با شعرهای تو است ؛
همه عاشق شده آند و همه کس رویایی
باد شعرهایت را ، تا کرانه هایی دور
تا اعماق جان آدم هایی چند ،
برده است و باز خواهد برد

هر چه کردیم برای خود کردیم

خوب و بد هر چه هست ؛

نتیجهء عملی ست ؛ که ما کردیم

چه خوب و چه بد ، هر چه کردیم

عملی ست ؛ برای خود کردیم

هر آنچه ما چیدیم ؛ زشت و هم زیبا ست

هر چه چیدیم ؛ برای خود چیدیم

هرچه پندارهای نیک و بد ؛ اگر داریم

ثمرش را دیده ایم و می بینیم

هر چه کردار بد و نیک اگر داشتیم

ثمرش را دیده ایم و می بینیم

بی سبب نیست ؛ اگر کشتهء خویش می درویم

هر چه کردیم برای خود کردیم

هر چه دیدیم ؛ ز چشم خویش دیدیم

هر چه کردیم برای خود کردیم

چه خواهد بودن

ای گل ، خوشتر از عشق تو و روی تو ،
چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام من و تو ،
چه خواهد بودن
خوشتر از نکهت و خلقِ خوشت ؛
چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام من و تو ،
چه خواهد بودن
خوشتر از شیوه و ناز تو، شیرین گفتار ،
چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام من و تو ،
چه خواهد بودن
خوشتر از خرم و خوش بنشستن در برت ای جان
چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام من و تو ،
چه خواهد بودن
خوشتر از فکر می و بوس و کنار، در برتو،
چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام من و تو ،
چه خواهد بودن

گمشده

هر شب در خواب شیرینی
چلچراغ دیدگانت را می بینم
که بر من پرتو افکنده ست
دیدگانت را ،
چو نور دیدگان خویش می بوسم
هر شب ،
در خواب شیرینی ، می بینم
لب شیرین تو را شیرین ! می بوسم
هر شب من تو را در خواب می بینم ؛
کمندگیسو مشکین ، به بر دارم
کمندگیسو انت را
نوازش کرده ؛ می بویم ؛ و صدها بار می بوسم
هر شب در خواب شیرین تن مرمیرنت را ؛
به بر دارم و می بوسم
هر شب در خواب شیرین است می بینم ؛
تو شیرین و من هم چون فرهادم
من تو را دیگر باری می بوسم

ما همه انسان و ناسوتیم ما

در محضر مولانا

ما همه انسان و ناسوتیم ما
هم ازین رودر وجود ما
رنگ بسیارست ؛ که ما را می نماید رنگ
اینچنین ست ، گاه و بیگاه می شویم هفتاد رنگ
گاه و بیگاه هم رنگِ دل ها روشنی ست ؛
گاه اسپید است و اسپید و سپید
هر چه رنگِ دل روشن تر بود ؛ سوی بالا ییم ما
هر چه نور است و روشن می کند ؛ می دهد دل را جلا
هر چه رنگ ها تیره تر ، دل ها سیاه
هر چه اندر دل تاریکی بود ، راه سوی آسفل است
هر چه تاریکی ست ؛ می کند دل را تباه
دل اگر تاریک شود ؛ هم بدستِ ماست ؛ تاریک می شود
آنچه دل ها را تیره گرداند ؛ حرص و آز و
شہوت و کین خواهی ست
دل که روشن می شود ؛ هم بدستِ ماست ؛ روشن می شود
آنچه دل ها را روشن می کند ؛
مہر و ایمان و صفا است و گذشت
ما همه انسان و ناسوتیم ما
ما همه انسان و لاهوتیم ما

معشوق بیوفا

چرخ روزگار به هر کس همان دهد
که خود نخست به دست روزگار داد
زین سبب ، هر کسی در وادی عمل
به جز کشته خویشتن ، چیزی درو نکرد
بنگر چگونه ، معشوق بی وفا ،
که دوش به وعده رقیبی امید بست و
دل ز تو آتش برید
به بازی گرفته شد و تشنه کام
به چشمه موعود رقیب منور نرسید ؛
جرعه ای از آب وصال نچشید
چیزی به جز سراب ندید

چون نو گل خندان

چون نو گل خندان ، که به من رو کردی ، یار
با بوس و کنار و شاد ، تو به من رو کردی ، یار
از بود و نبود و همه چیز خرسندم
چند روزهء باقی ، که به من رو کردی یار

کوچ پرستوهای مهاجر

در شب تیرهء تابستانی گرم
ابرهای سیاهی
در آسمان شب پیدا بودند
در شبی تیره و دم کرده و گرم ،
و هوایی که در آن وقت
هر نفسی را تنگ می کرد
ناگهان تند باران بارید
بارش رگبار بود
در درون ناودان پرش باران بود
پشت شیشهء هر پنجره ای
ضربان نبض باران

ضربه وارد می کرد
 دختری کو با پدرش تنها می زیست
 از صدای ضربان قطرات ،
 قطرات باران ، از خواب پرید
 پدرش بیدار بود
 و در ایوان قدم بر می داشت ؛
 وبه باریدن رگبار تبسم می کرد
 دخترک او را دید
 از پدر پرسید
 باز هم که بیداری پدر ؟
 خواب درچشمان تو نیست ؟
 به پدر گفت :
 چند گاهی است ، چون چلچله ها می مانی ؛
 چلچله ها ،
 رو به هر سوی که دارند
 با سبکیالی در پروازند
 بی قراری تو پدر ؟
 دائم ، نرم و سبک در ایوان
 انگیا ، روی پر قو گام بر می داری
 دائما " در فکری و در حیاط محصور
 به دور دست می نگری ؛ منتظری آیا تو ؟
 چون چلچله ها ، چه سبکیال شده ای !
 به نظر روح جوانی ، باز
 در تو پیدا شده است
 من در تو طراوت جوانی را می بینم
 قبلا " این روح جوان ناپیدا بود
 تو چون منی ، شاد و سبکیال و جوان
 به لطافت سخن می گویی
 صحبت از غنچهء باز گل سرخ
 صحبت از رویش سبز گل زرد نرگس

در شبی رویایی ،

صحبت از عطر گل یاس ،

صحبت از روح اقاقلی داری

من از تو سو الی دارم

خبری هست تو را ؟ من از آن بی خبرم ؟

پدرم ، تو مگر عاشق شده ای ؟ !

در درون ناودان پرش باران بود

طنین آهنگ موزون و تند باران

پشت شیشهء هر پنجره ای

غوغا می کرد

بارش مستمر باران بود ؛

درشب تابستانی گرم .

دخترک باز پرسید .

پدر ! در آئینه مگر چیزی هست ؟

با کنجکاوی و پرسش

تو به آن می نگری ؟

این چه رازی است در آئینه ،

که چنین سحر آمیز ، به آن می نگری ؟

و پدر پاسخ داد :

دخترم حق با توست

باز بوی امید ست که به مشام می آید

باز با بوی امید من عاشق شده ام

مثل تو ، آخر من هم دلی عاشق دارم

راستش من همیشه عاشق بودم

عاشق برگ گل سرخ ؛ عاشق گلبرگم

عاشق رویش سبزگل زرد نرگس

عاشق عطر گل یاس ،

عاشق روشنی آئینه

من در روشنی آئینه ،

آیندهء نیک را می بینم

عاشق آیینه ،
عاشق دیدهء پر نور کسی ست
کو اهل نظرو
در حلقهء مسکینان است
در شب تیرهء تابستانی ،
رگبار به یک بار قطع شد
بادها ابر سیاه را بردند
آسمان صاف می شد
وهوا نرم و لطیف بود
و تنفس آسان ؛
در ذهن پدر، فکر کوچیدن
پرستوهای مهاجر جریان داشت
انیشهء عشق هم ، جریان داشت
دختر چون گل برگ
باز پرسش می کرد .
از عشق می پرسید .
دختر چون گل برگ عاشق بود

سرگذشت

(۲)

نو جوانی

دوران خوشی بود و سبکبالی بود
دانش آموز بودیم
با این همه
تلخی هم بود؛ تلخی هایی
که از تریاق بود
در دبیرستان بودم
چهره ی زشتِ اعتیاد را دیدم
اعتیاد را لخت و عریان دیدم
وقتی که
همکلاسی های ما را می بلعید
همچنان که امروز شما هم دیدید !
روزی روی دیوار کلاس
با خط زیبایی
نوشته شده بود
" خدا ، شاه ، میهن "از خدا و میهن ،
شاه قدری انگار بالاتر بود
ما هر روز نوشته را می دیدیم ؛

ابتدا هم شاید
اندکی آن را باور داشتیم ؛
پشت دیوار حیاط
یک زمین خالی بود
زنگ ورزش ، ما در آنجا
به فوتبال سرگرم بودیم
ساعات تعطیلی دبیرستان
تعدادی از شاگردان ،
در همانجا ، سیاه مشقِ اعتیاد می کردند
زورق های سوختهء سیگار
پیدا بود

آثارجا مانده از آن
مشقِ پلید
دبیرستان در اصل جای مشق و
تمرین درس بود ؛
و زمین خالی ، جای مشق ورزش .
چهرهء فوتبال اما ، چقدر زیبا بود
هر دو چهرهء زشت و زیبا یکجا بودند ؛
همانجا با هر دو چهره آشنا گشتیم ما
یک روز با همشاگردی خود
پسر هم میزی
که بسیار نزدیک بودیم
به زمین ورزش رفتیم
ساعت خلوت و تعطیلی بود
او گمان داشت :
" ما بزرگسالیم و برای خویش مردی هستیم "
لاجرم "مردی" خود را
باید نشان دهیم
او همان روز با کشیدن يك سیگار
آغاز اعتیاد را ، تجربه کرد

هفته بعد او کار با
 زورق سیگار را تجربه کرد
 اشک من جاری شد و به دوستم گفتم :
 یک چنین "مردی" ای ؛
 مردی نیست ؛ عین نامردی ست !
 داستان رانزد پدرش بازگو کردم
 پدرش او را زد
 به گمانش که تنبیه آش کرد
 و گمان برد ؛ پسرک با تنبیه
 از مهلکه جست
 دوستی ما گسست
 ما بریدیم از هم
 بحران بلوغ ، عجیب بحرانی است
 الکی بود پدر ؛ موضوع را پی نگرفت
 بیچاره پسر بی مادر ؛
 پدرش دائم دم به خمره می زد
 اولین تجربه تلخ زندگی ام این بود
 راه خود را آن دوست
 آنسان گزید
 شاید زندگی این راه را ،
 پیش پایش گذاشت
 و چنین شد که از اعتیاد
 نفرت بیحد پیدا کردم
 و به راه دیگری من رفتم
 زندگی این راه را ، شاید
 پیش پای من هموار کرد
 پشت چهره زشت اعتیاد ،
 یک دگر دیسی هست ؛
 یک دگردیسی زشت ، نفرت انگیز
 سخت وحشتناک است

از پس این همه سال ، هنوز
بغض گلویم را سخت می فشارد
اشک چشم ، از پس سی و اندی سال
باز جاری شده است
من از مافیایی که پشت این
چهره زشت پنهان است ؛ بیزارم
همه مردم از آن بیزارند
من هر لحظه از عمق وجود گلوی
این مافیای پشت پرده را می فیشوم
همه مردم گلوی تبهکاران را
در خیال می فیشوند
قانون گویی در همه جا
در برابر "مافیا" کارآمد نیست
پشت این چهره ،
پشت چهره زشت اعتیاد ،
اغلب ، فقر هم پنهان است
بی فرهنگی هم ، پشت چهره فقر
پنهان گشته ست
چهره فقر بسیار زشت است
بی فرهنگی هم چهره زشتی دارد
در سال های آخر دبیرستان ،
جمعی از هم کلاسی ها ، دسته جمعی
به محله معروفی می رفتند و
جمع دیگری هم از هم کلاسی ها
رو به سوی ورزش و
فوتبالی که همیشه زیباست
بگذریم ؛ در دبیرستان بسیاری به شعار ؛
" شاه سایه خداست" بی باور بودند .
این فقط یک نوشته روی دیوار دبیرستان بود
هر سال ششم بهمن

را در مدرسه جشن می گرفتند
کاغذ رنگی از در و دیوار کلاس
آویزان بود

کلاس های درس در این روز
همه آویزان بودند
مدیر در این روز
پشت میکرو فون سخنرانی می کرد
مدیر هم آویزان بود ؛
آویزان به همهء پوچی ها
از پیشرفت مملکت می گفت و
به جان شاه دعا می کرد و
به کار میهن کار نداشت
چهره اش حاکی بود ؛
این سخنرانی یک مشق است ؛
تکلیفی است اجباری

اوج آویزانی ست به دستاویزی پوچ
بلندگوی دبیرستان اغلب خرابی داشت
گاه صدی آن بلند بود و به آسمان می رفت
گاه بیصدای بیصدا ، صامت بود ؛
گاه زوزه می کشید ؛ گاه قور قور می کرد
دو سال آخر دبیرستان ،
کمی هم مشق سیاسی کردیم
سال آخر به خاطر

پخش محاکمات سیاسی

چند میهن پرست و جان بر کف
از طریق جعبهء تصویر و صدا ،
چند بار اعلامیه پخش کردیم
گر چه با خوش شانسی
از خطر هم جستمیم

از دبیرستان به دانشگاه راه جستمیم

همسفر نور

من کسی را دیدم عاشق بود
اهل اندیشه و شاعر هم بود
عاشق پنجره های همه باز
عاشق سوسن و سنبل هم بود
عاشق چشمهء نور ، عاشق آزادی
او مظهر عشق من هم بود ؛
چقدر عاشق او بودم من
ما با هم تا ملکوتِ اعلیٰ سفر می کردیم
دائم با چلچله ها مهاجرت می کردیم
همسفر نور بودیم
ما با هم خدا را دیدیم
از باغ خدا يك سبد گل چیدیم
وہ چه پاک بود آن کس ؛
با تن چون گل برگ
من تنش را فقط بوییدم
شبم روی تنش را فقط نوشیدم

هر آنچه خواستی کردی

چراغ دیده بر افروختی و
صد خانهء دل روشن کردی
از جلوهء تو ، هر چه بگویم کم است
این جلوه تو گر به هزار عشوه کردی ؛ کردی
جانم به فدا ؛ که هر چه خواستی کردی
تنها گله ام ز تو ، جانا این است ؛
چون با دل من
هر آنچه خواستی کردی ؟

مرگ

(۲)

فارغ از دغدغهء مرگ باید بود
می آید و ما را چون باد
همریش خواهد برد
چو در رسد زمان مرگ ؛
خود آید
مرگ نیک بداند
که چون آید

برای مردم غزه

ای که داغدار فرزندی ؛ به یاد آور
در گذر از میان اعصار به یاد آور
تاریخ را تو ، بیاد آور
ملت ها قربانیان تاریخند ؛ به یاد آور
گوشت های دم شمشیر یا توپند ؛ به یاد آور
کودکان و زنان بی پناه را به یاد آور
مردها انگار همه سرگشته اند و بی تدبیر ، به یاد آور
رهبران قدرت طلب هستند و بیمایه ؛ به یاد آور

کرشمه بر آور و دوا آور

در محضر حافظ

ای که از روز ازل ، وعدهء بیحد کردی ؛
وعده ات را به جا آور
چون غنچهء بشکفته ، چهره از پس پرده برون آور
علاج درد عشق، جز کرشمه ای ز تو نیست
درنگ جایز نیست ؛ وعده ات را به جا آور
تو طبیبی ، شتاب کن دوا و پس علاج آور
خلوت دل و تو دواى من است ؛
علاجم را به جا آور

با تو و درختِ ستر کهنسال در پیران

سرفراز مانده است و می ماند
هر درختی کهنسال و تاریخی ست
هر درختی که مایهء
سبزی است و شادابی ست
این درختِ چنار هزار و چند ساله
در کنار چشمه ی پر آب پیران ست روییده
تو زیبایی اش را ببین و تحسین کن
دلفریبیِ عاشق پسندش را ، تو تفسیر کن



پیران روستایی است در غرب کشور ، در کنار رود ریژاب و آبشار بلند پیران
که دارای درخت چنار کهنسال چند هزار ساله ای است که مردم به زیارت آن
درخت می آیند

راح روح

دولتِ هم صحبتی تو

راح روح من است ؛

راحتِ دل و جان

به راهی آمده ام که

چشم نرگست بنمود ؛

راحتِ دل و جان

راح روح منی ؛

راه به دیگری منما ؛

راحتِ دل و جان

زیستن در فراغبال

این محنت از کجا
به خانهء دل ، بازسر می کشد ؟
مگر قرار نبود و نیست
بردر ارباب بی مروت دنیا ،
دگر ننشینی
منت خواههء دنیا دگر نکشی ؟
از چه رو رها شد اختیار جان ؛
رفت و برگشت آن فراغ جان ؟
فراق را باید تحمل کرد
فراق را باید زیست
گداختن کورهء دل را
باید که تاب آورد
آرزوی محال و خانهء دل ؟!
آرزوی محال را ، باید از دل راند
تا فراغ بال به دست آید
آرزوی محال را ، بایدز خاطر برد

روز مره گی

یادی از ولادیمیر مایاکوفسکی

مرگِ یک شاعر ، گاهی
شاید بهترین شعر شاعر باشد
مرگِ "مایا" حاصل شعری است ؛
استنتاجِ نفیِ فلسفهء یک بودن
امشب آخرین شعرش را میخواندم
شعر معروفِ " مایا " را
همان شعری که روزمره گیش گسست
و از زندگی شعار زده

شعارهایی برای فریبِ خلقِ اله
آنچه پیوندِ اوست با مانایی ؛
همین شعر است
شبی که مرد از صراط
گذشت و به انتها رسید
نقطه پایانی بر آمدنی
نقطه ای سرآغاز برای شدنی
مرگ او نقطهء پایانِ او هرگز نیست
تاسوسوي خُردی
از چراغِ اشعارش پیدا است
می زید سال ها او ؛ با مردم
در پیِ مرگِ آن شاعر
روشنی هایی هست
که فقط از آنِ اوست

جهان گذران

(۱)

این کون و مکان بین ؛ چه سرشار زیباست
این فکر جهان بین ، چه سرشار زیباست
بنگر به جهان گذران ؛ چه سرشار زیباست
آرامش جان بین ؛ که سرشار زیباست

(۲)

این کون و مکان ، مملو از زیبایی ست
این جام جهان مملون ، مملو از زیبایی ست
این فکر جهان بین ، مملو از زیبایی ست
آرامش جان ، مملو از زیبایی ست

هنرهای انسانی

گر چه یک رنگی ، صمیمی بودن ؛ یک هنر ست
لیک ، صمیمی ماندن ؛ هنری ست والاتر
گر چه ، مهر ورزیدن هنر ست ؛
بر سر مهر ماندن ؛ هنری ست والاتر
گر چه ، دوست داشتن هنر است ؛
عشق ورزیدن اما ، هنری ست والاتر
عهد صادق بستن گر چه یک هنرست
لیک بر سر پیمان ، صادق ماندن ؛
هنری ست والاتر

گر چه قطعا " دل شکستن ؛
هنری نیست ؛ که نیست
لیک دل جویی هنر ست
بخشیدن تسکین بر دل ؛ هنری ست والاتر
بر نفرت و خشم فائق گشتن ؛ هم یک هنر ست
هنری والاتر

تهران

(۲)

تهران مرکز گسترش بی حساب
تهران مرکز گسترش بی کتاب
تهران شهر تصمیم گیری
شهر بی تصمیمی !
تهران شهری بی در و بی دروازه
تهران مرکز بی سر و بی سامانی ،
تهران ، اما قطب کار و تلاش اصلی
تهران قلب اقتصاد بیمار
تهران مرکز پول های باد آورده
تهران مرکز آزمون و خطای بی پایان
تهران مرکز رقابت های نامعقول
تهران جلوه تضادهای اساسی در کشور
تهران نماد پیشرفت و رفاه در کشور

آن که خود را گم می کند

آنکه خود را

بی سبب یا باسبب گم می کند

ارزش خود راست ؛ که او کم می کند

آن نباتی که فقط

قد می کشد و خود نمایی می کند

بی بر است آن ، جلوه بی خود می کند

همسفر با باد می باید که شد

چشم ها را بست باید
چشم دل را باز می باید نمود
حرف های ساده را باید شنید با گوش جان
پنجره های دل ها را می باید گشود
صد هزاران راز را
با چشم دل باید که دید
همسفر با جان و دل باید که شد

بریدن بن

یکی بر سرشاخ بن می برید
دومین نفر هم برید و برید
سومین نفر با شور بیشتر برید
چهارم نفر همچنان می برید !

صدای زنگ را بشنو

به یاد شادروان محمد حقوقی

این صداها را بشنو
که بسی نزدیک اند و بسی نزدیکتر
و صدای آب را
جاری با رود
که زلال و پاک ست
سبز نه ! آبی ست آبی ست !
و سحر نزدیکتر، و سیاهی کمتر
دم گرم خورشید باز هم نزدیکتر ؛
و صدای بام ها در شب ، نزدیکتر
و صدای زنگ را ، که بسی نزدیکتر

برکه نازاره

وه چه زیباست برکه
افتادن سنگی در آب ؛
موج موج دایره های سبزابی بر آب
آه آن یک نیلوفر آبی ست ؛
روی آب برکه
با خود تنهاست
و صنوبرهای بلند
در گرداگرد ، چه زیبا هستند
بیدها آغوش بگشوده و مست ؛
انگار همه را
به آغوش خودست می خوانند
برکه با این همه همدم سرگرم است ،
غوغای پرندگان پر شور برپاست
من هستم و تو نیز ، با هم تنها
هر دو نیز سر مستیم
عشق هم اینجا هست ؛

و بهشت موعود هم انگار اینجا ست
آسمان اینجا ، آبی تر از آبی ست .
عکس برگردان لکه های سپید ابر
در آب است ؛

بلدرچینی

در زیر بوته های شبدر

می خواند

جفت او پاسخگوست

رنگ سبزابی آب

نورافشانی خورشید در اوج ؛

و شعف هم با شور همراه ؛

لذت نیز اینجاست

لذت تنهایی من هم با تو

نازاره نام برکه ای است در روستایی به نام علی آباد در شمال کرمانشاه

خنده بامدادان خورشید

برای شفیع کدکنی

با این همه نیرنگ و ریا ؛
خندهء بامدادان خورشید امید

باز ، باور کردنی ست

با این همه نیرنگ و ریا ؛

دوستی هایی بی ریا

باز ، باور کردنی ست

با این همه نیرنگ و ریا

بشکفتن گل های سرخ ؛ در پهنهء دشتِ سرسبز

باز باور کردنی ست

گله از خود کن و از زمانه نئی

گرچه زیبنده نباشد من به تو گویم چه کنی
بهر آن است که در به ورزی اندیشه و جانت کوشی
چشم مثبت بین به جهان بازگشای
تا هر چه خوبی در آن هست همه را باز بینی
هیچ روا نیست شکایت ز بد عهدی دوران کنی
هر لطمه که بینی؛ همه از خود بینی
پی نیکی رو و در راه حقیقت می پوی
یاد آر آن شیرین سخن خسرو ناصر خسرو
"چو تو خود کنی اختر خویش بد
مدار از فلک چشم نیک اختری"

برون کن ز سر باد خیره سری را
مدار از فلک چشم نیک اختری را
ناصر خسرو قبادیانی

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد

کریسمس مبارک باد ای اهل زمین

(۱)

دوست می دارمش و می دارم دوست ؛
هر زمستان که
سپید پوش و چنین می گذرد .
که بپوشیده ، سراپرده ، یکسر اسپید .
انجماد یخ و یخبندان ،
بر سر شاخه هایی که
همه عریانند و همه عور .
همه بی برگ ، همه از بید و چنار .
بر سر تریزی های بلند .
بر سر دیوار بلند بارو
بر سر سرو و کاج ،
این درختان هر چار فصل سبز
دوست دارم همه را ،
از پس این همه سوز و سرما ،
از قفای برف های سپید
رویش سبز و بهار ست ؛ که ما می طلبیم

(۲)

امشب از قرار بابا نوئل ،

آنک ما هم شاید عمو نوروزش خوانیم
با سورتمه اش می آید
آن سپید موی اندیشه سپید ، در راه است
نرم نرمک به ره می پوید .
سوغاتی هایی به همراه دارد .
می شود روزی آیا ،
پیرمرد زمستانی ، سوغاتی را
برای همهء بچه ها
همراه آرد ؟
حتما شدنی ست !
تردید نکنیم که شدنی ست !
کافی ست ؛ ما اهل زمین ، ابناء بشر
همه با یک آوا
عدالت را هجا کنیم و بخوانیم آن را
بچه ها اینک منتظرند .
بچه های محروم منتظرند .
و بیدار کریسمس آمده اند .
هم به دیدار مرد یخی .
کریسمس مبارک باد ! ای اهل زمین !
سال نو شد ؛ مبارک باد ای هموطنان !

گفتگویی میان من و تو

در پس کسوتی از تنهایی
پشت تنهایی خویش پنهانم ؛
و تو از من پنهان
گفتگوی من و تو ؛ گفتگویی ست
در تنهاییِ ذهن ، در تنهاییِ خویش
بین ما فاصله است
بین ما فاصله هاست
ذهن با ذهن سخن می گوید .
گر چه فکر پنهان ست ؛
لیک حرفِ پنهانی نیست .
گفتگویی که
حرف دلی با جانی ست ؛
حرفِ جانی با جان
سال ها گذشت
هر چه بود خاتمه یافت
دست تقدیر خود خاتمه دادش آنسان !
یک زمان در یک آن ،
چشم با چشم
سخن ها می گفت
ذهن با ذهن سخن ها می راند
اکنون اما ، همه چیز خاطره است
بین ما فاصله هاست !

ریشه در خاک باید داشت

چون درخت باید بود
سربلند و سبز باید بود
ریشه در خاک باید داشت
و ثمر باید داد
چون درخت استوار باید بود
ریشه در اعماق باید داشت

گر گذاری قدمی پیش آن به

آن دوست که روزی
تو را هم یاور و یار بود
یک روز ز هم دور و فراموش
زان پیش که بگویند
از دار فنا رفت و
به دیدار لقا رفت
آن به که هم امروز
تو گذاری قدمی پیش
رو به او کرده و از
احوال خرابش پرسى
تا که شرمندهء خویش نباشی : هم او

عکس ها

عکس ها خاطرات کودکی
عکس ها خاطرات جوانی
عکس ها همه ، خاطرات زندگی
عکس ها نشانه های اندوه
عکس ها نشانه های شغف
عکس ها نشانه های امید
عکس ها نشانه های بودن
عکس ها نشانه های کمال
عکس ها نشانه های گذرند

انتقاد

" حافظ از خصم خطا گفت ، نگیریم بر او
ور به حق گفت ، جدل با سخن حق نکنیم "

از انتقاد نهراسیم
انتقاد زهر نیست ؛ اگرچه تلخ
نوشداروست !
از انتقاد نهراسیم
حتی اگر به زهر هم بیامیزند
در کوک کردن هر ساز مخالفی
درگفتن و شنیدن هر حرفی مخالفی ،
در طرح هر انتقاد بجا یا ناجبا
ظرفیت تحمل جامعه ست که بالا می رود
میان انتقاد کردن و دشمنی کردن ؛
تفاوت های بسیاریست
هر کس انتقاد کند ؛ دشمن نیست
انتقاد ، اساساً " سلاح دشمن نیست

از انتقاد نهراسیم ، دسیسه اش نخوانیم
طرح چار کلام حرف حساب ،
یا حتی طرح حرف بی حساب ،
به قصد شناختن معایب موجود
خود یک ضرورت است
هر اشارتی به حرف های ناگفته بسیار
حرف های مسکوت مانده از روزگارانی چند ،
در جامعه مودم مدار، مشق مردم سالاری است
مشقی برای حکومت است
سیاه مشقی است برای همگان
مگر نه آن که محمد پیمبر
نیز چنین می کرد ،
به مردم اجازه طرح نظر می داد
در فضای غلبه چاپلوسی و تمجید ؛
امکان طرح هیچ انتقادی نیست
همیشه در فضای چاپلوسی ست
دسیسه چیده می شود
اگر چه روزگاری تاوان
طرح هر حرف حساب و بی حساب ،
بیان گفته هایی سنجیده یا نسنجیده
به قصد انتقاد سنگین بود
لیک روزگار امروز ،
روزگار دیروز دیگر نیست .
نسل جوان امروز ، نسل جوان دیروز نیست .
امروز در خانه ، در کوچه ، در مدرسه
در دانشگاه ، در اداره ، حداقل انتظار
شنیدن هر انتقاد و هر
حرف مخالفی ست
از انتقاد نهراسیم

